

به بهانه ی 16 آذر ، روز تجلیل از اسرا و مفقودین عزیز ، کتاب «حکایت زمستان» ، مجموعه خاطرات عباس حسین مردی ، با مصاحبه و تألیف سعید عاکف ، انتشارات ملک اعظم را به حضورتان معرفی می کنیم.



کتاب حکایت زمستان ، صرفاً یک کتاب خاطره نیست، بلکه کنکاشی است برای ریشه یابی این حقیقت که ؛تمام خارق العادگی انقلاب ما و نیروهای انقلابی مان ،مرهون عنایت و نیروی لایزال اربابان و ولی نعمتان بشریت است.

در زیر سطرهایی از آن را آورده ایم:

طولی نکشید که یک روز صبح سر و کله ی نحسشان پیدا شد.اتفاقا آسایشگاه ما آخرین آسایشگاهی بود که آمدند. گذاشتم تا خوب و راجی شان را بکنند و وعده و وعیدهاشان را هم بدهند. آخر کار از جایم بلند شدم و گفتم : من می خوام پناهنده بشم .

یکی از منافق ها زود گفت: بیا بیرون .

بچه ها همه مات و مبهوت شه بودند. تا می خواستم از بین شان رد شوم و بیرون بروم، صدای زمزمه هاشان، آسایشگاه را گرفت؛ بعضی شان به من می گفتند: تو دیگه چرا، حسین مردی؟

برای این که منافق ها بشنوند با صدای بلند گفتم: دیگه از دست همه تون خسته شدم، عوضیا!

وقتی از آسایشگاه رفتم بیرون، یکی از منافق ها به دقت شروع کرد به بازرسی بدنی ام .

شلوارهایی که در اسارت به ما می دادند، دور کمرش کش داشت. من آن دسته ی مسواک را در قسمت جلو شلوارو در همان جای کش جاسازی کرده بودم. مخصوصاً دو سه سانت از آن را ندوخته بودم تا هر وقت که خواستم، بتوانم سریع آلت قتاله را در بیاورم. در روزهای قبل این کار را بارها تمرین کرده بودم و کاملاً به آن مسلط شده بودم.

وقتی دیدم ان منافق با حواس جمع دارد بدنم را می گردد، با تمام وجود شروع کردم به خواندن آیه ی «وجعلنا». اتفاقاً دست او به دسته ی مسواک هم خورد ولی متوجه چیزی نشد...

آن موقع در آن اردگاه هزار و پانصد اسیر بود . وقتی وارد راهروی کوچکی شدم، دیدم منافق ها توانسته اند از مجموع اسرا هفت، هشت نفر را خام کنند. آن ها هر کدام مثل یک بچه یتیم روی زمین نشسته بودند و تکیه داده بودند به دیوار. تشویش و اضطراب در نگاهشان موج می زد. قطعاً نگران آینده ی مبهمی بودند که انتظارشان را می کشید.

از آن جمع هفت، هشت نفری، یکی شان برادر شهید بود. وقتی منافق ها اشاره کردند بنشینم و منتظر بمانم، زود رفتم و کنار همان برادر شهید نشستم. موقعی که منافق ها رفتند داخل اتاق، آهسته دم گوشش گفتم: تو که برادر شهیدی، دیگه چرا؟ ...

گفت: فقط طاقتم طاق شده، می خوام به هر قیمتی که شده از این جهنم خلاص بشم.

گفتم: بچاره تو با این کارت از چاله درمی آی و می افتی تو چاه.

خلاصه این که آن قدر توی گوشش خواندم تا پشیمان شد. خواست بلند شود، ولی باز تردید آمد سراغش. گفتیم: دیگه چی شد؟

گفت: اگه برگردم کتکم می زنن .

گفتم: کتک که هیچی، اگه تو سلول انفرادی هم بندازنت، دو روزام بهت غذا ندن، بهتر از اینه که قاطعی اینا بشی.

قبل از رفتن گفت: من که می رم حسین مردی، ولی مطمئنم که تو می خوای یه بلایی سر اینا بیاری.

به اش اشاره کردم که ساکت باشد و چیزی نگوید.

او با آن که آن روز حسابی ضرب و شتم شد، ولی توانست از دام منافقین دریابد. هنوز هم که هنوز است، هر بار مرا می بیند، حرف آن روز را پیش می کشد و ازم تشکر می کند که باعث نجاتش شدم.

xxx

به محض این که وارد شدم، مهدی ابریشم چی را شناختم؛ در انتهای اتاق، پشت یک میز شیک و بزرگ نشسته بود. با یک دنیا شور و وجد ساختگی گفتیم: به به! جناب آقای ابریشم چی! چشم ما روشن.

راه افتادم بروم طرفش، یکی از مأمورها دستم را گرفت و محکم کشیدم عقب. به یک خط قرمز اشاره کرد و گفت: حق نداری پات رو از این خط جلوتر بگذاری.

کمی که سر و وضعم را مرتب کردم و پشت خط قرمز ایستادم، دیدم ابریشم چی داره خیره خیره نگاهم می کند. جور خاصی پرسید: تو منو از کجا می شناسی؟

گفتم: اختیار دارین قربان، من یکی از هوادارهای پر و پا قرص شما بودم. من تو تمام میتینگ هایی که سازمان می داد شرکت می کردم. پای تمام سخنرانی های پرشور شما بودم؛ یادتونه میدان آزادی، چه جوری افشاگری کردین و دست بهشتی رو رو کردین؟

هر لحظه سعی می کردم هیجان صدایم را بیش تر کنم. نظر ابریشم چی خیلی به حرف هایم جلب شده بود. به یکی از دو نگهبان مرد که عرب بودند گفت: ولش کن، بذار راحت باشه.

برای این که هوش و حواسش را به کلی مختل کنم گفتم: قربان من شنیدم شما همسری رو که براتون خیلی عزیز بوده، دو دستی هدیه کردین به آقای رجوی.

تا این را شنید، صورتش تا بناگوش سرخ شد. فهمیدم هنوز جویی از غیرت در وجودش مانده. دستم را بردم طرف کش سلوارم و ادامه دادم: به خاطر این محبتی که به آقا مسعود کردین، من باید پشت دست شما را بوس کنم.

به محض این که این حرف را زدم، دسته ی مسواک را کشیدم بیرون و به رو، پریدم بالایی میز. قدری روی شیشه اش سر خوردم تا رسیدم به او. قبل از این که دو محافظ زنش بتوانند کاری بکنند، یقه اش را گرفتم و تیغ را بردم بالا.

من شاهرگ گردنش را هدف گرفته بودم، ولی او یک ان صورتش را برگرداند. همین یک آن کافی بود تا تیغ در گونه اش فرو برود. معطلش نکردم و آن را تا روی لب ها و تا زیر چانه اش کشیدم پایین. چاک بزرگی روی صورتش پیدا شد و خون از آن جهید بیرون.

بالفاصله خواستم ضربه ی بعدی را به شاهرگش بزنم که یکی از دو محافظ عرب منم را گرفت ...

دو، سه تا نیروی عراقی که آمده بودند تو، به محافظ عرب کمک کردند تا دست و پای مرا ببندد. بعد هم از پشت یقه ام را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند.

آن چند تا اسیر را فرستاده بودند به آسایشگاه های خودشان. کلی عشق کردم که هم یکی از سران منافقین را تا مرز جهنم پیش بردم و هم این که باعث شدم هیچ کدام از اسرا همراه آن ها نروند. ولی از طرفی هم نگران آینده ام بودم. می دانستم منافق ها با شکنجه های وحشیانه ای به سراغم خواهند آمد. مثل همیشه، توکل کردم بر امام زمان (عج) و از حضرت خواستم به ام صبر و استقامت بدهند.

xxx

در انتهای آن زیر زمین، دو تا چنگک با شکل و شمایل عجیب و غریبی از سقف آویزان شده بود که سی، چهل متر با من فاصله داشت. جوانک احمق خیلی آرزو می کرد که یک روز به او اجازه دهند تا مرا با آن چنگک ها شکنجه کند. می گفت: نمی دونی چه کیفی داره !

با این که بیش تر وقت ها حالم برای حرف زدن مساعد نبود، ولی برای این که جلوی کم نیاورم، گفتم: بگو چه کیفی داره، تا منم کیف کنم.

گفت: برای تو که کیفی نداره، چون این بلا می خواد سر تو بیاد، ولی برای ما خیلی کیف داره.

بالأخره با توضیحاتی که داد، فهمیدم آن چنگک ها حالت کشی دارند، و در جهت مخالف یکدیگر هستند. اگر شکنجه شونده ها دو نفر باشند، سر هر کدام از چنگک ها را زیر پوستی که بالایی غضروف پشت گردن آنهاست، می اندازند.

چنگک ها حالتی داشت که هر کدام از آن دو نفر که سنگین تر بود و یا زورش بیش تر بود، می توانست خودش را روی زمین نگه دارد؛ آن وقت نفر دیگر می رف بالا. در این موقع نوک چنگک به تدریج شروع می کرد به کندن پوست و

گوشت پشت گردن و سر او .

این شکنجه برای آن ها حکم تیر خلاص را داشت . بعد از کلی شکنجه ، در نهایت اگر می خواستند کسی را زجرکش بکنند، می بستندش به آن چنگک ها . جوانک می گفت: چون تو یه نفری ، به اون چنگک دیگه وزنه آویزون می کنیم، اون وقت این جوری خیلی تماشایی تر می شه. تو باید هی با اون وزنه زور آزمایی کنی تا بالا نریزی ولی آخرشم زورت تموم می شه و می ری بالا.

پیشنهاد می کنیم ادامه خاطرات را در کتاب دنبال کنید.